

زخم کرد ترجیح داد و از آن پس، از حمله علنی به این جماعت خودداری نمود. شرح این داستان در جامع التواریخ رشیدی به تفصیل یاد شده؛ در این کتاب نوشته شده که امام فخررازی را به طرفداری آن جماعت متهم کردند؛ وی برای برائت خویش... بر منبر رفت و بر ملاحظه لعنت کرد و نفرین گفت، چون این خیر به قلعه محمد بن الحسن «داعی پنجمین» رسید فدائی را از بهر کار او نصب کرد و بفرستاد تا او را به قلعه آورد تا ما همه محکوم حکم و مأمور امر او باشیم، یا بترساند و توبت دهد. این شخص بهری به خدمت امام آمد و گفت شخصی فقیه‌ام و هوس آن دارم که وجیز بر تو خوانم؛ مولانا اجابت نمود، تا مدت هفت ماه هر روز از وجیز درسی براو می خوانند... روزی مولانا... خادم را برای وظیفه تغذی و ماکول چاشت به خانه فرستاد، چون از خانقاه بیرون آمد فدائی فقیه، منتهز فرصت بود، از خادم خانقاه پرسید که در خدمت مولانا کیست از اصحاب و احباب؟ خادم گفت تنهاست فرید و وحید، فدائی گفت ساعتی درآمدن درنگ نمای که من دوسه مسأله مشکل مغلق دارم تا به خدمتش حل کنم. و در خانقاه رفت و در، از پس، محکم بریست و چون پیش مولانا رسید کارد مرده ریگ بکشید و قصد مولانا فخرالدین کرد، امام برجست و گفت ای مرد چه می خواهی؟ فدائی گفت: آنکه شکم مولانا از سینه تا ناف خواهم درید، تا چرا بر منبر ما را لعنت کرد. و امام از یمن و یسار می جست و فدایی با کارد کشیده از عقب او می دوید، امام را از غایت حیرت و وحشت پای به چیزی برآمد و از آن... بیفتاد، فدائی او را بگرفت و بینداخت و برجست و برسینه او نشست. مولانا از او زینهار خواست و گفت توبت کردم. ملحد گفت توبت شما درست نیست، هرآینه چون از چنگ من رهایی یابی کفارت سوگند را رخصتی بجوئی. امام توبت کرد و نالید که آن را هیچ کفارتی و رخصتی نطلبد، فدائی زود برخاست و بر امام سلام کرد و گفت مترس و ایمن باش، از حضرت، اجازت کشتن تو نبود و گرنه در دم تو را می کشتم؛ دگر مولانا تو را درود می فرستد و به حضور شما اشتیاق تمام می نماید و به وصول قلعه دعوت می کند و اگر به قلعه مبادرت جوئی هرآینه حاکم مطلق قلعه تو باشی و ما بندگان مطیع و متقاد، و می فرماید که اگر عزیمت آمدن نداری باری ما را مذمت و ملامت نمای که کلام تو بردل های خواص و عوام تا به قیامت کالتقیس علی الحجر باشد، و مبلغ سیصد و شصت و پنج

دینار زر سرخ از میان خود بگشاد و بیوسید و به خدمت مولانا نهاد و گفت: از آن روز باز که مرا اینجا فرستاد هر سال این مقدار تو را وظیفه معین کرد، و دو خلعت و تشریف در خانه من... تعبیه است... بفرستد و جامه بردارد... این بگفت و برفت. مولانا بفرستاد و خلعتها برداشت؛ و پیوسته عادت امام چنان بودی که در اثنای مباحثه فرمودی: «خِلَافًا لِلْمَلَايِدَةِ لَعْنَتُهُمُ اللَّهُ، دَمَّرَهُمُ اللَّهُ، خَذَلَهُمُ اللَّهُ.» و من بعد هر بار فرمودی که: «خِلَافًا لِلْإِسْمَاعِيلِيَّةِ.» از جمله تلامذه شخصی می پرسد که مولانا هر بار ایشان را لَعْنَتُهُمُ اللَّهُ می گفتی، اکنون نمی فرماید، موجب آن چیست؟ گفت: ای یار، ایشان برهان قاطع گرفته دارند، مصلحت نیست با ایشان به لعنت خطاب و عتاب کردن».

در کتاب پروفیسور عبدالرزاق کانپوری آمده است که: «از این سیاست امام فخر، عوام چنان پنداشته اند که او نیز به گروه ملاحده پیوسته و با حکمران قلعه الموت همدست و همداستان گردیده است...» خود امام فخر درباره این داستان گفته است: «اگر دشمن نسازد با تو ای دوست تو می باید که با دشمن بسازی و گرنه چند روزی صبر می کن نه او ماند نه تو، نه فخر رازی.»^۱ پروفیسور ولادیمیر ایوانف مستشرق روسی در رساله بی که به زبان انگلیسی منتشر کرده است «از واقعه قتل مرموز دیگری که به دست همان فدائیان صورت گرفته، ولی مورخین بعضی در اشتباه بوده و به دیگران نسبت داده اند و بعضی مشکوک دانسته اند»^۲ رفع ابهام کرده، با اینکه در قصیده زیر نام مقتول «الدگر» ذکر شده ولی در معنی منظور شاعر فرزند او قزل ارسلان بوده است و به طوری که آقای فرخ اظهار نظر کرده اند، این نوع التباسات^۳ به جهات سیاسی و غیره در آثار اسمعیلیه زیاد دیده شده است:

درود و محمّدت و آفرین هزارهزار
بر آن یلان سلاطین رُیای تیغ گذار

۱. کتاب نظام الملک، ترجمه سید مصطفی طباطبائی، ص ۲۹۸، به نقل از کتاب تاریخ ادبی ایران، ادوارد براون، ج ۲، ص ۴۹۸.
۲. از شماره ۱۱۹ مجله یغما، ص ۱۱۳ (مقاله استاد محمد فرخ).
۳. التباس: پوشیدگی و ابهام و درهم آمیختگی.

مجاهدان همایون لقا که می خواهند
 زهول و هیبت ایشان جهان به جان زنهار
 وفای عهد و ثبات قدم دراین عالم
 قواعدی است که اینان همی کنند اظهار
 به تازگی سه جوان دلاور آن کردند
 که اعتبار پذیرند از آن اولوالابصار
 زدست خنجر هریک سپهر آینه گون
 ز نور فتح جهان را شعار بست و دثار
 چو الد گز بنگونساری و شقاوت خویش
 گزید برره فرمان طریق استکبار
 ملیک ملک ابد بر وزیر داعی خویش
 براند حکم که درباب کار آن مگار
 شدند هر سه و سگین کین بیافت نیام
 ز حلق و سینه آن ناسزای بدکردار
 نیافت هیچ یکی زان مجاهدان سخن^۱
 در آن میانه به موئی زسیخ خصم آزار
 و ایوانف که راجع به الموت و لامتسر و وضع طبیعی و جغرافیایی آن ناحیه
 تحقیقات سودمندی کرده، معتقد است که اسمعیلیان سازمان تروریستی نداشتند و
 بعضی از افراد این جماعت خودسرانه به کشتن رجال و بزرگان مبادرت کرده اند.
 دکتر منوچهر ستوده نیز که در زمینه اسمعیلیه و قلعه الموت تحقیقات و مطالعاتی
 کرده است، ضمن انتقاد بر کتاب ایوانف چنین می نویسد:
 «نویسنده محترم مانند یک فرد اسماعیلی متعصب معتقد است فدائیان
 خودسرانه به کشتن بزرگان و رجال می پرداختند و می نویسند چون کشتن نظام الملک
 به دست بو طاهر ارانی سر و صدائی به راه انداخت، از این رو دیگران نیز برای کسب
 شهرت به آدم کشی پرداخته اند، ولی اسمعیلیان از این عمل تنفر داشتند... این بنده

۱. سخن یعنی مجروح کننده و چاک دهنده (صفت پارسی است).

برخلاف ایشان معتقدم که فدائیان تحت قواعد و قوانین مرتب و منظمی تربیت می شده‌اند، در نتیجه، افرادی بسیار متعصب بار می آمدند و با اتکاء به وعده‌های پیشوایان خود و قول و قرار قبلی جان خود را برکف می نهادند. اغلب کسانی که به کار فدائیان کشته شده‌اند، افرادی بوده‌اند که برای برانداختن اسماعیلیان نقشه‌ای طرح می کردند، یا لشکری می آراستند یا با اصول و عقاید آنان برمنابر مخالفت می کردند و مردانی چون قاضی قهستان و قاضی همدان و قاضی تغلیس، فتوا به ریختن خون اسماعیلیان می دادند. یک فرد عادی اسماعیلی چگونه از کارهای ایشان با خبر می شد تا آنان را یا کارد از پا درآورد؟ محمد صیاد در قتل عبدالرحمن قزوینی، مفتی اصفهان، ابوالعلاء امیر زاهد خواجه سرای سلطان‌العلما ابوالقاسم اسفرازی شرکت داشته است. آیا می توان گفت که این مرد، خودسرانه به شرق و غرب می رفت و به میل خود نامبردگان را می کشت؟ به نظر من فدائیان از پایگاههای مختلف اسماعیلیان، مأمور می شدند و بدون شک، تربیتی با پایه‌های استوار، و نفوذ کلام سران و پیشوایان، باعث این قدرت و جسارت ایشان می شد...!

پیروان حسن صباح را حشاشین نیز گفته‌اند

ادوارد براون در تاریخ ادبیات خود می نویسد که این فرقه را به این علت حشاشین می گویند که در مواردی خاص، ماده مخدر حشیش یا بنگ را به کار می بردند؛ سپس به ذکر مطالبی که مارکوپولو سیاح معروف قرن سیزدهم در پیرامون احوال فدائیان بیان کرده است، مبادرت می کند و می نویسد که مسافرت مارکوپولو به ایران مقارن با قدرت هفتمین داعی الموت یعنی علاء الدین محمد بن الحسن بود و «... وی دره میان دو کوه را از دو سو مسدود ساخته و آن را به باغی بس بزرگ و زیبا مبدل کرده بود که پر از میوه‌های گوناگون بود و هیچکس مانند و نظیرش را نمی شناخت؛ در این باغ قصرها و کوشک‌های رفیع، به شیوه‌ی بدیع بنا شده بود که بهتر از آن در خیال صورت پذیر نیست و دیوارهای سقف‌ها با آب زر و نقوش

دل‌انگیز زینت یافته بود. چشمه‌هایی در آنجا، پر از آب و شیر و شراب و شهد، روان بود و گروه‌گروه زنان و دختران بس جمیل، که سازهای گوناگون می‌نواختند و نغمه‌های شیرین می‌سرودند و با دل‌انگیزترین حرکات دست‌افشانی و پایکوبی می‌کردند در هرکنار دیده می‌شد، این‌ها همه از آن روی بود که پیرمرد (مقصود علاءالدین محمد است) می‌خواست که پیروانش آن جایگاه را بهشت موعود و فردوس برین پندارند، از این رو کوشیده بود تا آن را بر وفق وصفی که حضرت محمد (ص) از بهشت کرده بود بیاراید، یعنی باغ زیبا بسازد که در آن جوهای شیر و شراب و شهد و آب از هر سو روان باشد و زنان و دختران بسیار در هر طرف بخرامند و ساکنان بهشت وی، از آن همه اسباب عیش، بهره‌وافی برند. شک نیست که مردمان آن سرزمین، آن باغ را بهشت راستین می‌پنداشتند.

هیچ‌کس را حق آن نبود که بدان باغ درآید مگر کسانی که بدان جا می‌رفتند تا در صف حبشیشان (مقصود فدائیان است) شیخ درآیند. بر مدخل باغ دژی سخت استوار بنا شده بود که در برابر همه جهان پایداری می‌توانست کرد و سوای آن هیچ راهی به باغ نبود؛ پیرمرد جمعی از جوانان آن ملک را که میان دوازده تا بیست سال از عمرشان می‌گذشت و شوق سپاهی‌گری داشتند، در دربار خود نگهداشته بود و با آنان داستان‌ها از بهشت می‌گفت، چنانکه محمد (ص) به پیروان خود می‌گفت و آن جوانان، چنان به او اعتقاد یافته بودند که اعراب به محمد، سپس پیرمرد هر بار چهار یا شش یا ده تن از آنان را پس از آنکه شریتی خاص می‌نوشیدند و به خوابی سنگین فرو می‌رفتند، به درون باغ می‌فرستاد و جوانان چون چشم می‌گشودند خود را در آنجا می‌یافتند.

این گروه، چون باغی بدان زیبایی و دل‌انگیزی می‌دیدند گمان می‌کردند که برآستی در بهشت جای گرفته‌اند و زنان و دخترکان دلربا نیز در دلجوئی و کام‌بخشی هیچ دریغ نمی‌داشتند، و سرانجام چنان می‌شد که جوانان هر چیز را که مقتضی و مطلوب دوران جوانی است در آن‌جا مهیا می‌دیدند و هرگز نمی‌خواستند که از آن خلد برین جدا شوند. آن امیر (یعنی علاءالدین) که ما او را پیرمرد نامیده‌ایم، دربار خود را چنان شکوهمند و پر جلال می‌آراست که جوانان ساده‌دل کوهستانی فارغ از هرگونه شک و شبهه او را پیغمبر بزرگ می‌دانستند، امیر هرگاه می‌خواست که یکی

از آن جوانان حشیشی را به کاری خطیر مأمور سازد فرمان می‌داد تا در باغ همان شربت را به وی بنوشانند و در خواب به دربار بیاورندش، جوان چون از خواب بر می‌خاست خود را دور از بهشت در قصر می‌دید و سخت اندوهگین می‌گشت، سپس به حضور پیرمرد برده می‌شد، و در آنجا به گمان آنکه در برابر پیغمبر ایستاده است، سر تعظیم فرود می‌آورد، امیر می‌پرسید از کجا می‌آیی؟ او در جواب می‌گفت: از بهشت و آن، درست بدانگونه است که محمد در قرآن توصیف کرده است.

شک نیست که این سخن در دیگر جوانانی که در آنجا حاضر بودند و هنوز به بهشت راه نیافته بودند، سخت مؤثر می‌افتاد و شوق و آرزوی لذات بهشتی بر دلشان چیره می‌گشت. آنگاه «پیرمرد» چون به کشتن امیری قصد می‌کرد به وی می‌گفت برو و فلان کس را بکش تا چون بازگشتی فرشتگان من تو را به بهشت بازگردانند و نیز اگر کشته شدی باز فرشتگان، تو را به بهشت خواهند رساند.

پیرمرد بدین سان اعتقاد و ایمان آنان را به خود جلب کرده بود و هر فرمانی که می‌داد علی‌رغم دشواری‌ها و خطرات بزرگ به انجام می‌رسانیدند، زیرا می‌خواستند که بار دیگر به بهشت وی بازگردند، و پیرمرد هر کس را که مانع کار خویش می‌دید، به دست این جوانان از میان بر می‌گرفت و به سبب وحشت و هراسی که در دلها افکنده بود، همه امیران نواحی دیگر با جگزارش شدند تا از آستی و دوستیش بهره‌ور باشند.^۱ در مورد افسانه و بی‌اساس بودند چنین روایاتی، در صفحات آینده توضیح خواهیم داد.

به نظر هاجسن: «قتل‌هایی که اسماعیلیان مرتکب می‌شدند، از دیگر قتل‌هایی که در زندگی سیاسی روزمره اتفاق می‌افتاد، نه تنها از آن لحاظ تفاوت داشت که بر اساس کینه‌توزی‌های فردی نبود، بلکه از این جهت هم فرق داشت که علنی و آشکار، و چه بسا صحنه وقوع آن مساجد و معابر عمومی بود. در این قتل‌ها، هیچ چیز محرمانه و مخفی وجود نداشت، تقریباً هیچگاه اسماعیلیان در کشتن

۱. از تاریخ ادبیات ایران، تألیف ادوارد براون، ترجمه فتح‌الله مجتبیانی، ص ۳۰۲، ۳۰۳، همچنین نگاه کنید به تاریخ ادبی براون، ج ۲، ترجمه و تحشیه علی پاشا صالح، از ص ۳۷۵ به بعد.

دشمنانشان زهر استعمال نکرده‌اند، هیچ‌کس نیز آنان را بدین کار متهم نساخته است.^۱ اسماعیلیان غالباً به قصد «دفاع» و «تلافی» به قتل دشمنان خود دست یازیده‌اند، «اسماعیلیان اغلب امرا و یا وزرایی را که به قلاع آن‌ها لشکر کشیده‌اند می‌کشتند، گاهی پادشاهی را که علیه آنها دست به اقداماتی زده بود، به قتل می‌آوردند... دومی دسته که اسماعیلیان به قتل می‌رسانیدند، کسانی بودند که در شهرها و محلات با تعلیمات آنها مخالفت می‌کردند یا علیه آنها تبلیغ می‌نمودند و اینان فقها، قضات و مفتیان بودند. چه بسیار می‌شنویم که اسماعیلیان قاضی یا مفتی فلان شهر را کشتند...» سپس هاجسن می‌نویسد: «گمان ما بر آنست که اسماعیلیان، افراد یک گروه سومی را به قتل می‌رسانیدند که معمولاً از آنها ذکری نشده است و آن‌ها افراد معمولی بودند که چیزی از اصول پنهانی دین اسماعیلی دانسته بودند و اینک قصد داشتند سخن چینی کنند؛ اما هر دسته و فرقه شورشی که بخواهد، فعالیت‌ها و کارهای خود را از دیگران مخفی بدارد، از اقدام به چنین کاری ناگزیر است.»^۲ ظاهراً کسانی که مأمور این کار خطیر می‌شدند، گذشته از استعداد ذاتی، یک چندتحت تعلیمات مخصوص قرار می‌گرفتند و گاه ناگزیر بودند زبان و آداب محلی که باید مأموریت خود را در آنجا انجام دهند فراگیرند. افراد از جان گذشته‌یی که بدین مأموریت‌های دشوار، تن در می‌دادند، خانواده آن‌ها از اینکه از طرف فرقه به چنین افتخاری نایل شده‌اند، مباهی و مفتخر بودند. در تاریخ، مکرر از مادری مثال آورده می‌شود که فکر می‌کند پسرش در هنگام مأموریت کشته شده است، زیرا شنیده است که همه فدائیان کشته شده‌اند، از این لحاظ شادمانی می‌کند و خویشتن را می‌آراید؛ اما هنگامی که پس از این کارها، پسرش زنده باز می‌گردد شیون سر می‌دهد.^۳

ابن بطوطه در نیمه اول قرن هشتم در وصف فدائیان می‌نویسد: «فدائیان کاردهای مسمومی دارند که در مأموریت‌های خود به کار می‌برند و برخی اوقات هم مأمورین کاری از پیش نمی‌برند و خود کشته می‌شوند؛ چنانکه درباره امیر قراستغور

۱. فرقه اسماعیلیه، پیشین، ص ۲۲۹.

۲. همان کتاب، ص ۲۲۵.

۳. همان کتاب، ص ۱۷۴.

اتفاق افتاد...»^۱.

اقبال لاهوری در مورد آدم‌کشی‌های اسماعیلیان، پرده از روی اشتباه و گمراهی بسیاری از محققان بر می‌دارد و می‌نویسد: «بدبختانه بستگی فرقه اسماعیلی بر سیاست آن عصر، باعث گمراهی بسیاری از محققان شده است، اینان و از آن جمله، مک دونالد (Macdonald) آئین اسماعیلی را توطئه ایرانی نیرومندی برای برانداختن قدرت سیاسی عرب دانسته و دستگاه دینی اسماعیلی را که از وجود برخی از بزرگترین مغزها، و بی‌آلایش‌ترین قلبها برخوردار بود به تحقیر، گروهی مرکب از آدمکشان سیاه‌دل که همواره در پی شکار می‌گردند، خوانده‌اند. هنگام برآورد کارهای اسماعیلیان باید یاد آوریم که اینان در معرض وحشیانه‌ترین آزارها بودند و از این رو خواه‌ناخواه به خشونت کشانیده شدند. در جامعه‌های سامی کشتن انسان به نام دین، کاری برکنار از هرگونه اعتراض و حتی مشروع بود، چنان که در اروپا نیز پاپ‌ها حتی تا قرن شانزدهم بر آدم‌کشی‌های مخوفی چون کشتار روز عید «پارتمی» (Barthelemy) صحه می‌نهادند؛ تنها در عصر حاضر است که هرگونه آدم‌کشی، چه دینی چه غیر دینی، خیانت محسوب می‌شود؛ بنابراین روا نیست که نسل‌های گذشته را با موازین اخلاقی کنونی داورى کنیم. بالاتر از این، جنبش دینی بزرگی چون نهضت اسماعیلی که لرزه بر ارکان امپراتوری پهناوری انداخت و با وجود اهانت‌ها و اتهام‌ها و شکنجه‌های گوناگون با سرفرازی از بونه آزمایش بیرون آمد و قرن‌ها فهردمان علم و فلسفه شد، هرگز نمی‌تواند صرفاً زاده توطئه سیاسی ناپایداری باشد...»^۲

بسیاری از صاحب‌نظران، از جمله مجتبی مینوی، داستان «باغ بهشت» و استفاده از «حشیش» را مقرون به حقیقت نمی‌دانند. به نظر مینوی اساساً راه سفر مارکوپولو به نواحی قزوین و منجیل و الموت نزدیک هم نبوده است.^۳ کریم کشاورز مؤلف کتاب حسن صباح می‌نویسد: «مارکوپولو این داستان را از دیگران شنیده بود؛ بی‌شک هلاکو خان و سرکردگان و سپاهیان و خادمان و عمال ایرانی او مانند

۱. سفرنامه ابن بطوطه، ترجمه محمدعلی موحد، ص ۶۵.

۲. سیر فلسفه در ایران، ترجمه ا.ح. آریان‌پور، ص ۵۳.

۳. تاریخ ادبی ایران، ج ۲، حواشی، ص ۴۰۴.

جوینی و خواجه نصیرالدین طوسی و دیگران نیز از این شایعه با خبر بودند ولی پس از تسخیر دره الموت و لامسر و میمون دژ و دیگر قلاع دره رودبار کوچک ترین کوششی برای یافتن آن باغ به عمل نیاوردند. جوینی که در دشمنی با باطنیان همواره غلو می کرده است... کمترین اشاره‌یی به باغ مزبور و یا تحریک فدائیان به یاری حشیش نکرده است. مورخان نامی زمان سلجوقیان مانند ظهیرالدین نیشابوری صاحب سلجوق نامه و راوندی نویسنده راحة الصدور و دیگران که هیچ گونه عنایتی به باطنیان نداشته‌اند و ایشان را همه جا ملاحین و مخاذیل می خواندند، نیز سخنی در این باره نگفته‌اند؛ فقط ابن جوزی که از مخالفان سرسخت باطنیان بوده و در دشمنی با ایشان تعصب دارد، می گوید که حسن احمق را به نزد خود می خواند و به او گردو و گشنیز و عسل می خوراند تا مغزش مخدر شود و سرگشته گردد، و سپس شرحی از مصائب خاندان پیامبر می گفت و از فداکاری های گروه خوارج برای حفظ مبانی اسلام یاد می کرد، و آن احمق را دعوت می کرد که به آنان تأسی جوید و... الخ در گفته های ابن جوزی هم از حشیش حرفی نیست، برعکس وی بر دعوت و تبلیغ تکیه می کند و تلویحاً از تأثیر کلام حسن سخن می گوید و این قولی است که جملگی برآند.

در تجارِبُ السُّلَفِ هندو شاه نخبجوانی نیز آمده که حسن صباح «خلقى انبوه را به این بهانه که به اهل بیت دعوت می کنم، گمراه کرد...» و هندو شاه با اینکه عنایتی به حسن صباح و باطنیان نو اسماعیلی نداشته تا حقایق را پنهان کند، در اینجا هم به طور کلی صحبت از تبلیغ در میان است نه استعمال حشیش یا نمودن بهشت زمینی. «محقق است که این افسانه ها از غرب سرچشمه می گیرد و محتملاً آفریده فکر مرعوب صلیبیانی است که مزه ضربات باطنیان را چشیده یا داستان هایی درباره آنها شنیده بودند... در اینکه فدائیان مسحور سخنان حسن صباح گشتند حرفی نیست، ممکن است مؤمنان به مذهبی حق یا باطل در اوضاع و احوال معین فقط به سائقه ایمان و عقیده، به کارهای خطرناک دست بزنند و از خود بگذرند و جانبازی کنند و هیچ انگیزه خارجی - نه پول نه مقام و نه حشیش و نه نوید باغ

بهشت - محرکشان نباشد، در تاریخ نظایر اینان بسیار بوده‌اند.^۱ به نظر علی پاشا صالح «از بدیهیات اولیه اینست که توطئه برای قتل نفس از راه غافلگیرکردن دشمن و کشتن او به شیوه‌ای که «ترور» گویند خواه به منظور کسب قدرت سیاسی یا حفظ آن، خواه هرمنظور دیگر، درحالی که قربانی چنین اسباب چینی، آماده دفاع نبوده است، بدون هیچگونه شبهه و تردید نه تنها با هیچ یک از موازین اخلاقی و وجدانی و با هیچ عنوان از عناوین قانونی و انسانی سازگار نیست بلکه به مفهوم اَکْمَل و أَصَحّ کلمه مابین حَسَّ مَرْوَت و رُوح فِتْوَت و مردانگی است. جوانمردی و پهلوانی و قهرمانی کجا، حيله و خدعه و نیرنگ برای آدمکشی کجا! ولی افسوس و هزار افسوس که «صبر بسیار بیاید پدر پیر فلک را» تا دگر مادر گیتی فرزندى برومند مانند ناصرخسرو بزاید که جنگ سرد و پند و اندرز و جدال احسن را براسلحه گرم و سرد کشتار ترجیح دهد و بگوید:

خلق همه یکسره نهال خدایند هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن.
یا ولتر دیگری پیدا شود و به‌ژان‌ژاک روسو بگوید: با تو به هیچ وجه هم عقیده نیستم و هیچیک از سخنانت را نمی‌پسندم، ولیکن سخن گفتن حق تست و من برای دفاع از حق تو اگر لازم باشد، جان خود را نثار می‌کنم...» (مأخوذ از حواشی علی پاشا صالح)

توجه اسمعیلیان به مسائل علمی و فرهنگی

جلال همایی در مقدمه‌یی که بر منتخب اخلاق ناصری نوشته است چنین می‌گوید: «در آن زمان که صیت اشتهار خواجه اندک‌اندک عالمگیر می‌شد، در خراسان که مهد پرورش وی بود، سلاطین و حکام اسمعیلیه نفوذ و قدرتی بی‌اندازه داشتند و بیشتر علما و هوشیاران این فرقه با فنون ریاضی و مشرب حکمت و عرفان آشنا بودند و حکما و ریاضی دانان را به هر وسیله که ممکن بود به دربار خود جلب می‌کردند.

یکی از اعیان و بزرگان این طایفه رئیس محتشم قهستان، ناصرالدین ابوالفتح

عبدالرحیم بن ابی منصور، مردی کریم و فاضل و دانش پرور و فضل دوست بود و چون غالب با فضلا و علما مجالست می کرد و متمدن این طایفه را گرامی می شمرد و ارباب علم و دانش، خاصه کسانی که فنون ریاضی می دانستند و مذاق حکمت و عرفان داشتند، به دربار وی تقرب می جستند و در پناه او به حرمت و شادکامی می زیستند. خواجه نیز مذهب شیعه امامیه داشت که با شیعه اسمعیلیه در اصل تشیع مشارک است.

بدین جهات و نیز به علل دیگر که شرحش مناسب مقام نیست، خواجه (نصیرالدین توسی) به خدمت اسماعیلیان پیوست و در دستگاه حکام و سلاطین این فرقه مقامی ارجمند یافت؛ مدتی در قهستان نزد ناصرالدین عبدالرحیم بن نهایت عزت و احترام می زیست و در اثناء این مدت، به طوری که قطب الدین محمد لاهیجی اشکوری در کتاب محبوب القلوب و جمع دیگر از مورخان نوشته اند قصیده‌ی به تازی در مدح مستعصم خلیفه عباسی بساخت و با نامه‌ی به بغداد فرستاد، مؤبد الدین محمد بن علقمی که وزیر مستعصم بود چگونگی حال را به ناصرالدین محتشم قهستان بنوشت و از این معنی بدگمانی در خاطر ناصرالدین راه یافت و خواجه را به گونه بازداشتگان بداشت، و آنگاه که به قلعه الموت قزوین خداوند علاء الدین محمد بن حسن (۶۱۸ - ۶۵۳) هشتمین خلیفه حسن صباح می رفت، وی را همراه برد و خواجه به حکم علاء الدین محمد در قلعه الموت بماند و از آن پس در قلعه میمون از قلاع رودبار الموت نزد رکن الدین خورشاه (متوفی ۶۵۴) آخرین پادشاه اسمعیلی می زیست و همچنان در دستگاه حکام و سلاطین این فرقه بسر می برد و به عبارت دیگر نزد آنها محبوس بود. نا آنکه هلاکو خان مغول در سال ۶۵۴ به فتح قلاع اسماعیلیه دست یافت و در روز یکشنبه اول ذیقعد از همین سال، خورشاه تسلیم هلاکو گردید.

خواجه از آن تاریخ به خدمت ایلخان مغول پیوست و از مقریان دربار وی گشت و در ملازمت وی مقام و منصبی تالی وزارت یافت و در سال ۶۶۳ که هلاکو خان وفات یافت، خواجه در دستگاه وی با نهایت قدر و منزلت می زیست و از آن پس تا سال ۶۷۲ هجری قمری که پایان عمر خواجه است، زمان دولت آبا فاختان بن هلاکو خان بود و خواجه در این مدت نیز در کمال عزت و حرمت زندگی کرد. مدت اقامت خواجه در دستگاه اسماعیلیه به طوری که نگارنده تحقیق کرده به طور قطع از

۲۲ سال کمتر نبود و در تمام سنوات مابین ۶۳۳ که سال تألیف کتاب اخلاق ناصری است تا ۶۵۴ که سال فتح قلاع اسماعیلیه و استخلاص خواجه به دست هلاکوست، خواجه در خدمت و به تعبیر بعضی در حبس اسماعیلیان بسر می برد و در این مدت به تألیف و تصنیف کتب مهم همچون اخلاق ناصری و رساله معینیه و شرح اشارات و تحریر مجسطی و امثال آنها اشتغال داشت.

و چون به خدمت هلاکو پیوست، از طرف وی مأمور بستن رصد و نوشتن زیج گشت و خواجه در سال ۶۵۷ بنای رصدخانه مراغه را آغاز کرد و به دستگیری چند تن از مهندسان و منجمان بزرگ آن عصر از قبیل مؤیدالدین عرضی و فخرالدین اخلاطی و فخرالدین مراغی و نجم الدین دبیران قزوینی دست به کار زد و در نتیجه کتاب زیج ایلخانی را نوشت که از کتب مهم این فن به شمار می رود... معروف است که خواجه نصیرالدین کتابخانه بزرگی مشتمل بر چهارصد هزار جلد کتاب بنیاد کرد و به وسیله قدرتی که داشت، از همه ممالک کتاب ها به کتابخانه خویش آورد و نیز مشهور است که رکن الدین خورشاه اسماعیلی در اثر تشویق و مصلحت بینی خواجه نصیرالدین، تسلیم هلاکوخان شد و هلاکو به پاس این خدمت و به حکم لیافتی که در خواجه دید، وی را به پایگاه ارجمند برکشید و به جایگاه بلند رسانید و بعضی نوشته اند که هلاکوخان بتشویق و صلاح دید خواجه، بفتح بغداد و قتل خلیفه عباسی مصمم شد و انتراض حکومت اسماعیلی و دولت عباسی را در جزو تدبیرها و آثار برجسته خواجه می شمارند...»

کتابخانه الموت

استاد فقید محمد قزوینی در مقدمه تاریخ جهانگشای جوینی نوشته است: «بعد از فتح الموت و استیصال اسماعیلیه در سنه ۶۴۵، عظام ملک به ملاحظه آنکه میباید کتابخانه الموت که صیت آن در اقطار شایع بود، عرصه تلف و غارت گردد و آن آثار نفیسه به کلی از میان برود به محضر هلاکو عرضه داشت که نفائس کتب الموت را تزییع نتوان کرد، هلاکو آن سخن را پسندیده فرمان داد تا علاءالدین

به قلعه رفته مستودعات خزانة و مستجمعات کتابخانه ایشان را که از عهد حسن صباح تا آن وقت قریب ۱۷۰ سال متدرجاً فراهم آورده بودند، در مطالعه آورد و آن چه لایق خاصهٔ پادشاه باشد جدا کند. مصنف به مطالعه کتابخانه و خزانة ایشان رفته آن چه مصاحف و نفائس کتب و آلات نجومی رصدخانه بود، استخراج کرد؛ باقی کتب را که متعلق به اصول یا فروع مذهب ایشان بود به اقرار خود تماماً بسوخت و از جمله کتبی که مصنف از کتابخانه مذکوره استخراج کرده و خوشبختانه آن را نسوخته است، کتابی بود مشتمل بر وقایع احوال حسن صباح موسوم به سرگذشت سیدنا که خلاصهٔ مختصری از آن را خود مصنف در جلد سوم جهانگشای و یک خلاصهٔ مفصل تری از آن را رشیدالدین فضل الله در جلد دوم از جامع التواریخ در تاریخ اسمعیلیه الموت نقل داده اند و این دو خلاصه در غایت اهمیت و قیمت است و معلومات نفیسه‌ای که در آن متضمن است، در هیچ کتابی دیگر نمی‌توان یافت.^۱

قلع اسمعیلیه

در شمال باختری قزوین بر قلل کوه‌های میان این ولایت و رودبار که در ساحل رود شاهرود در تبرستان واقع است، قلاع اسمعیلیه قرار داشت که به قول حمدالله مستوفی بالغ بر پنجاه قلعه و مرکز آنها الموت و مستحکم‌ترین آن قلعهٔ میمون دژ بوده است. گویند کلمه الموت در زبان تبرستانی به معنی آشیانه عقاب یا آن چه عقاب یافته است می‌باشد و باز گویند نخستین کسی که در آن نواحی قلعه ساخت یکی از سلاطین دیلم بود که در آنجا عقاب شکاری او تصادفاً برفراز پرتگاهی نشست و چون پادشاه آنجا را محل مستحکمی یافت، قلعه‌ای در آنجا بنا کرد. قزوینی که البته از آن مکان به خوبی اطلاع داشته است گوید آن دژ برفراز قله‌یی است که اطراف آن را دره‌های عمیق و بزرگ فرا گرفته... الموت در ۶ فرسخی قزوین قرار گرفته است و آخرین دژ آنجا را حسن داعی علوی که «الداعی الی الحق» لقب داشت، در سال ۲۴۶ ساخت و به قول قزوینی در سال ۴۸۳ یا ۴۴۶ به تصرف حسن

۱. نقل از مقدمهٔ محمد قزوینی بر تاریخ جهانگشای جوینی.

صباح ملقب به شیخ الجبل درآمد و مدت ۱۷۱ سال مستحکم ترین قلاع اسمعیلیه بود. در سال ۶۵۴ هلاکو خان مغول، الموت را تسخیر کرد؛ پس از تسخیر الموت، مقاومت قلاع دیگر اسمعیلیه دیری نپایید و یکی بعد از دیگری تسلیم شد و با خاک یکسان گردید. بسیاری از جهانگردان، محلی را که تصور می‌کنند قلعه الموت بود، بازدید کرده‌اند و بقایای بسیاری از قلاع دیگر که می‌گویند از آن اسمعیلیه بوده است، هنوز در کوه‌های شمال قزوین موجود است.^۱

یکی از اقدامات داهیان حسن صباح و دیگر سران فرقه اسماعیلیه این بود که در مناطق صعب الوصول مسکن می‌گزیدند. هاجسن می‌نویسد: «غیر قابل وصول بودن، یکی از مزیت‌هایی بود که این قلاع می‌بایست داشته باشند، بدین روی اکثر قلعه‌ها در نواحی کوهستانی قرار داشت، در این جا شورشیان به‌طور نسبی از گزند سپاهیان درامان بودند، در عین حال هر وقت که اراده می‌کردند می‌توانستند کاروانی را به باد غارت گیرند.»^۲

دکتر منوچهر ستوده دربارهٔ دژهایی که در دست اسماعیلیان ایران بوده است، چنین می‌نویسد: «در زمان حسن و جانشینان او اسماعیلیان ایران توانستند برصد و پنج دژ دست یابند که سی و پنج دژ ایشان در صفحات طالقان و الموت و رودبار و طارمین بود، و هفتاد دژ در بخش‌های قومن و قهستان قرار داشت...»^۳ بیشتر این دژها پیش از اسماعیلیان آباد بود و از آن‌ها استفاده می‌شد پاره‌ای از آنها خراب بود و به دست ایشان تعمیر و مرمت شد و عده‌یی از آنها نیز به دست رفیقان ساخته شد. عظاملک گوید. «[حسن] از قلاع آن‌چه میسر می‌شد، به دست می‌آورد و هر کجا سنگی می‌یافت که بنا را می‌شایست، بر آن جا قلعه بنیاد می‌نهاد...»^۴ در عهد کیامحمد بزرگ امید «بسیار کارها بکردند و دژها بر آوردند...»^۵ سلطان سنجر که با اسماعیلیان از در مصالحه درآمد، نخستین شرط مصالحه را بنیاد نکردن دژها قرارداد، «نخست آنکه از نو قلعه‌یی بنیاد نکنند، و دیگر سلاح و سلب جنگ نخرند

۱. نگاه کنید به جغرافیای تاریخی لسترنج، ترجمه محمود عرفان.

۲. فرقه اسماعیلیه، پیشین، ص ۱۶۲.

۳. طبقات ناصری، ص ۴۱۸.

۴. جهانگشا، ج ۳، ص ۱۹۹.

۵. فصلی از جامع التواریخ، صفحه ۷۶.

و ندارند، و سؤم مردم را بر عقیدت خود دعوت نکنند...»^۱ باره‌یی از این دژها را نباید تنها پایگاه نظامی دانست، در الموت، هر پادگان خود، کانون علمی و مرکز مباحثات دینی و جای مطالعه و بررسی نیز بوده است؛ جلال‌الدین حسن نومسلمان (۶۰۷-۶۱۸) «درخواست تا چند تن از اعیان قزوین را به‌الموت فرستادند تا کتب‌خانه‌های سیدنا و اسلاف جلال‌الدین بدیدند و مبالغی از فصول پدر و جدان او، و از آن حسن صباح و دیگر کتب که مضمون آن تقریر مذهب الحاد و خلاف عقاید مسلمانان بود، جدا کردند و جلال بفرمود تا همه را بسوختند هم به‌حضور اکابر قزوین...»^۲ «خواجه نصیرالدین توسی از علمای همان عصر، مدت‌ها در دژ الموت زندگی می‌کرد، و پس از سقوط دژهای اسماعیلیه در شمار نزدیکان درگاه هلاکو قرار گرفت...»^۳

با اینکه ظاهراً پس از فتح الموت و لامسر (المسر) به‌دست عمال هلاکو و کشته‌شدن خورشاه در سال ۶۵۴ قدرت فرمانروائی و سازمان سیاسی فدائیان اسماعیلیه پایان یافته است، به‌شهادت مدارک و اسناد تاریخی نیروی معنوی و معتقدات آنان یکسره از بین نرفت و عده‌یی از پیروان این مسلک مدّت‌ها در رودبار و دیلمان و دیگر نقاط به‌فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی خود ادامه می‌دادند، در دوره صفویه قلعه الموت به‌صورت زندان سیاسی درآمد و عده‌یی از شخصیت‌های سیاسی آن دوران، به‌قلعه «فراموشی» الموت گسیل شدند. از سال ۱۰۰۶ به‌بعد «خبری از قلعه الموت نداریم و وضع آن را در زمان افشاریه و زندیه و قاجاریه نمی‌دانیم، گویا از وقتی که الموت دیگر زندان سیاسی صفویه نبوده کم‌کم رو به‌خرابی گذاشت و دیگر روی آبادی به‌خود ندید.»^۴

نگاهی کلی به‌اصول عقاید اسماعیلیان
«مذهب تسنن، فقط رعایت قوانین کلی‌ای را که اکثریت عظیم جامعه، بدان‌ها احترام می‌گذاشتند، از مردم می‌خواست. و انتظار داشت که همه، چند چیز را که نشانه و نمودار وحدت جامعه اسلامی بود بپذیرند؛ آنها عبارت بودند از شهادت

۱. همان کتاب، صفحه ۴۰. ۲. جامع‌التواریخ، ص ۱۰۹. ۳. قلاع اسماعیلیه، پیشین، ص ۹۵. ۴. قلاع اسماعیلیه، دکتر ستوده، ص ۷.